



برشی از رمان سال‌های بنفش اثر ابراهیم حسن بیگی

شکنجه با خالکوبی

«سال‌های بنفش» رمانی است که رویدادهای سیاسی قبل و بعد از انقلاب را درباره یک خانواده که در جغرافیایی غیر از پایتخت زندگی می‌کنند، روایت می‌کند. نویسنده در این کتاب به فعالیت گروه‌های سیاسی در سال‌های پیش از انقلاب و پس‌زمینه‌ای از ریشه‌ها و نحوه شکل‌گیری آن در ایران بعد از خرداد ۱۳۴۲ تا اوایل پیروزی انقلاب می‌پردازد. به گفته ابراهیم حسن بیگی نویسنده این رمان، درباره انقلاب اسلامی و ریشه‌های آن کمتر رمانی برای بزرگسالان نوشته شده و در این زمینه احساس خلأ وجود دارد. این کتاب، با نگاه به دوران قبل از انقلاب اسلامی، محدوده زمانی سال‌های ۱۳۴۲ تا ۱۳۵۶ منتشر شده است. نویسنده در این رمان، به مبارزات گروه‌های سیاسی با رژیم طاغوت پرداخته و در انعکاس داستانی آنچه در آن دوره گذشته، کوشش کرده که نشر کتابستان معرفت آن را روانه بازار کتاب کرده است.

سخنرانی ناتمام آقای وزیر!

روی سردر دانشکده نوشته بودند: «مقدم وزیر محترم علوم را گرامی می‌داریم.» قرار بود وزیر علوم، روز شنبه آینده در سالن آمفی‌تئاتر دانشگاه سخنرانی کند...

شب جلسه هیات در منزل حاج نصرت بود. بعد از خواندن دعای توسل خبرها گفته شد. آخرین خبر را ملکی داد. گفت که روز شنبه هفته آینده قرار است وزیر علوم در دانشگاه سخنرانی کند. گفت که سال گذشته هم این بابا آمد و کلی از خدمات دولت به دانشجویان حرف زد. نظم این است که امسال طرحی بریزیم و جلسه را برهم بزنیم...

استاد کاشفی توانسته بود، دو کارت دعوت جور کند. آن روز مجبور شدم کت پپوشم؛ یک کت گشاد. کبوترها [نویسنده قبل از این توضیح داده است که علی و دوستانش برای

برهم زدن این جلسه دو کبوتر می‌خرند تا در فرصت مناسب آن را در سالن سخنرانی ول کنند و نظم جلسه را به هم بریزند] را در جیب‌های بغل جاسازی کردم. کمی زودتر رفتیم که بتوانیم در جای مناسبی وسط سالن بنشینیم. ملکی [یکی از دوستان علی، شخصیت اصلی داستان] گفته بود در چنین مواقعی تعدادی از ماموران ساواک داخل سالن می‌نشینند.

به ردیف وسط رفتیم؛ جایی که مطمئن بودیم در اطراف ما تعدادی دانشجو می‌نشینند. مراسم شروع شد، با سرود شاهنشاهی که همه بلند شدند و ایستادند. بعد خیر مقدم رئیس دانشگاه بود و رقص لرستانی که تعدادی دختر و پسر با لباس محلی چرخ می‌خوردند و رفتند.

به ملکی گفتم: «همشهری‌هایت خوب می‌رقصند.» گفت: «تو از ایل و تبار ما چیزی ندیدی، جز همین رقص و آوازشان را.»

وزیر رفت بالای سن. از همان ابتدا، کف زدن‌های ردیف جلو شروع شد. سرم رو بردم بیخ گوش ملکی:

- کلاغ پر؟

- پُرا!

آرام هردو کبوتر را از جیب بغلم بیرون آوردم. یکی را گذاشتم روی زانوی ملکی و دیگری را گرفتم کف دست‌هایم. منتظر بودیم کبوترها پرواز کنند و چرخ در سالن بزنند؛ اما انگار کبوترها قصد پرواز نداشتند. با نوك انگشت آرام چند ضربه به زیر شکم‌هایشان زدیم. من حتی بال‌های کبوتر را کشیدم تا بپرد. غیظم گرفته بود. هر دو مانده بودیم چه کنیم.

آهسته رو به ملکی گفتم: «اینها چرا نمی‌پرنند؟»

گفت: «دارند سخنرانی آقای وزیر را گوش می‌دهند!»

وزیر حسابی داغ کرده بود. چقدر خوب بود کبوترها می‌پریدند و این همه اشتباهی سخنرانی آقای وزیر را می‌گرفتند! نمی‌دانم وزیر چه گفت که صدای کف زدن بلند شد. با اشاره وزیر، صدای کف زدن فروکش کرد؛ اما ناگهان از سمت چپ ما صداهایی بلند شد. همه سرها برگشت به طرف نیمه دیگر سالن. حدود دوریاف دانشجو نشسته بودند و پاهایشان را یکدست و هماهنگ بر زمین می‌کوبیدند. چپی‌های دانشگاه بودند. جنب و جوش بین ماموران سالن افتاد. آمدند جلو و تذکر دادند که آرام بگیرند؛ اما صدای پاکوبیدن بیشتر شد.

ملکی خم شد و کبوترها را از زیر صندلی برداشت. هُلشان داد به طرف راهرو سالن؛ ناگهان کبوترها پریدند و خدایی بود که به طرف سین رفتند. در فضای بالای سن چرخ می‌خوردند و دوباره برگشتند به طرف سالن. شلیک خنده‌ها بلند شد. علی‌رغم سر و صدایی که به پا خاسته بود، وزیر به صحبت‌هایش ادامه داد. کبوترها دوباره برگشتند به روی سن و این بار در سطح پایین‌تری پرواز کردند و همانجا چرخیدند. حالا وزیر هم سرش را گرفته بود بالا به کبوترها نگاه می‌کرد که بالای سرش چرخ می‌زدند. از این بهتر نمی‌شد. وزیر بلند شد و صحنه را ترک کرد و به اتفاق تعدادی از ماموران امنیتی از سالن رفت بیرون.

روز یکشنبه، صحبت‌ها همه درباره مراسم بود و این که پنج نفر از دانشجویان چپ را دستگیر کردند. سید که خبر را شنید، گفت: «عدو شود سبب خیر، اگر خدا خواهد.»



فردا صبح، شاپور تقاضای ملاقات با سرهنگ تیموری. رئیس زندان. را کرد. ماموری او را با خود برد. دقایقی بعد، به دنبال آشپخ‌هاشم آمدند.

حاجی جواد با تاسف سرش را تکان داد و رو به علی گفت: «تندرستی‌تون، نتیجه‌ای جز به هم ریختگی ندارد.»

علی اما برافروخته بود و چشم به میله‌های زندان کرد: - شما فکر می‌کنید با رژیمی که هر نوع ملاطفتی را با خشونت جواب می‌دهد، می‌توان سازش کرد یا چون میش در دامان گرگ بود؟

برگشت به طرف حاجی جواد، مقابلش نشست:

- مگر شما چه کرده‌اید؟ این بچه‌ها چه کرده‌اند؟ خود من مرتکب چه جنایتی شده‌ام که این طور شکنجه شدم؟ من... هنوز تنم از زخم‌های شکنجه ساواک می‌سوزد. نگاهی به پشتم بیندازید! چی می‌بینید؟

همه هاج و واج چشم دوختند به پشت علی. صدای درویشی



ملکی خم شد و کبوترها را از زیر صندلی برداشت. هُلشان داد به طرف راهرو سالن؛ ناگهان کبوترها پریدند و خدایی بود که به طرف سین رفتند. در فضای بالای سن چرخ می‌خوردند و دوباره برگشتند به طرف سالن. شلیک خنده‌ها بلند شد

[یکی از نیروهای سازمان مجاهدین خلق که با علی هم‌بند بوده است.] بلند شد:

- آخ! ببینید چه نوشته‌اند پدر سوخته‌ها! من که با علی آقا موافقم.

- با آتش سیگار خالکوبی‌ام کردند، حتی با میله داغ افتادند به جانم.

عمو صلواتی رو به علی کرد:

- چی نوشته‌اند این پشت؟

[علی] مانده بود چه بگوید. هنوز پشتش را توی آینه ندیده بود یا تا این لحظه به کسی نشان نداده بود. وقتی درویش گفت که نوشته‌اند «جاوید شاه»، انگار که از یک بلندی پرتش کرده‌اند پایین!

دوست داشت از نگاه ترحم‌آمیز آنها فرار کند؛ اما به کجا؟ فکر کرد این ننگی است که باید تا آخر عمر به دوش بکشد.

ساعتی که گذشت آشپخ‌هاشم و شاپور را آوردند. شاپور مشغول جمع کردن اسباب و اثاثیه شخصی‌اش شد. حالا برای همه روشن شده بود که عاقبت کار چه شده است....

... ساعت آزادباش صبح بود. تنها قدم می‌زد. حاجی جواد جلو آمد. دست گذاشت روی شانه علی که او تکان خورد و لرزید:

- خیلی پُکری علی‌آقا. پیداست که هنوز با زندان و حال و هوایش اُخت نشده‌ای.

- خدا نکند که با حال و هوای زندان اُخت شوم! در آن صورت اول بدبختی است.

منظورم چیز دیگری است، بگذریم. راجع به آن نوشته پشتت زیاد جدی نگیر.

- باید پاکش کنم حاجی، به هر قیمتی که شده.

- منظورت چیه؟ یعنی چه که پاکش می‌کنی؟

علی چشم دوخت به چشم‌هایش:

با آتش سیگار.

- مگر خل شدی پسرا این کار امکان ندارد.

- وقتی ساواک می‌تواند چنین کاری کند، پس ما هم می‌توانیم.

بعد از شام بود که علی پیشنهادش را با آشپخ‌هاشم مطرح کرد. همه هاج و واج نگاهش کردند. کسی باور نمی‌کرد که او جدی می‌گوید.

آشپخ‌هاشم لحظه‌ای به فکر فرو رفت. شاید او تنها کسی بود که این حرف را جدی گرفت:

- می‌دانم چه احساسی داری، اما این کار به صلاح نیست. شاید خداپسندانه هم نباشد.

- من این ننگ را نمی‌توانم تحمل کنم؛ اما درد را چرا. حداقل یک بار تحملش کرده‌ام.

آشپخ‌هاشم از جا کنده شد. رنگ چهره‌اش پریده بود. رفت و سیگار و کبریت را از درویش گرفت و کنار علی چمباتمه زد.

عمو صلواتی صلوات فرستاد.

حاجی جواد گفت: «چه می‌کنید حاج‌آقا؟ این کار درست نیست.»

- من می‌فهمم که این پسر چه می‌کشد. درسی به من داده که از هیچ مکتبی نیاموخته‌ام.

درد تا مغز استخوان ریشه دوانده بود و نفسش را در سینه حبس کرد و پتو را به دندان فشرد. دلش می‌خواست از حال می‌رفت و چیزی نمی‌فهمید.

عمو صلواتی ذکر می‌گفت و سرش را روی سینه‌اش خم کرده بود. حاجی جواد نگاهش به آشپخ‌هاشم بود که قطرات عرق روی پیشانی‌اش جمع شده بود.

آن شب، علی چون مرده‌ای، از حال رفت. آشپخ‌هاشم نیمه‌های شب از جا برخاست و به نماز شب ایستاد. این نماز شبش با همه نمازهای شبی که خوانده بود، فرق می‌کرد. در آن حال، اشک از محاسن سفیدش می‌چکید. □